



گنم

مرتضی شاه کرم

سرشناسه	:	شاه کرم، مرتضی، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	:	گندم/مرتضی شاه کرم.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۴۰ ص.
شابک	:	۳-۷-۹۸۴۰۳-۶۰۰-۹۷۸: ۴۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع.
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۳۹-۲۸۳/الف/۱۲۳ PIR
رده بندی دیویی	:	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۰۳۴۲۴



گندم

مرتضی شاه کرم

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد: سینا اوچی صفحه آرا: رضا علیمحمدی

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۶ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۳-۷-۹۸۴۰۳-۶۰۰-۹۷۸ قیمت: ۴۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوتِ باتجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند.

پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاومت را به خود پذیرفته

است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌های حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم. نمایشنامه‌ی حاضر با مشارکت انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس آماده‌سازی شده است، که امیدواریم از این طریق به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

شخصیت ها:

بخش اول

۱- مرد

۲- زن

۳- پرسشگر (زن)

[کف صحنه‌ی اجرارنگی ارغوانی دارد. صندلی چوبی و میزی جلوی آن در یک سوی و دو صندلی چوبی دیگر هم در مقابل آن‌ها، روبروی دیدگانمان قرار دارند. روی میز مقداری کاغذ وجود دارد. پرسشگر پشت میز نشسته است. زن نیز روبرویش نشسته و مرد با گونی آردی که بر دوش دارد درحالی که با خود واگویه می‌کند، هرازگاهی چند قدم روبه پرسشگر برمی‌دارد و سپس به جای اول بازمی‌گردد.]

صدای مرد: می‌خندی. شاید شما خیلی گرفتارید، می‌دونم. شاید مجرد باشید و مشکلات کار و ازدواج یا می‌تونم فرض بگیرم که برادرت یا پدرت یا کس و کارت با کار کردنت مخالفه، هر روز جر و بحث داری، تو خیابونم که می‌آی آدم‌ها همه عبوس و شاکی و قیافه‌ها داغون، پس اعصابت خراب‌تر هم می‌شه. حالا بحث نون و آرد و آتیش و حقوق بخور و نمیر و پدر و مادر و جواب ارباب و رجوع و رییس هم بذارید روش تا برای خرابی اعصابتون دلیل کم نیاد، تازه این‌ها در صورتیه که مجرد باشی. اگه متأهل باشی که دیگه

نور علی نورمی شه، کی چی داره؟ ما چی نداریم؟ بهت چی گفت؟ اون کجا رفت؟ کی انگشت کرد تو سوراخ دماغش؟ کی بود زنگ زد؟ من به تو مشکوکم؟! بچه پوشک می خواد، ناهارخونه ی عمه بخوریم؟ پس شام خونه... بسه دردم اومد. درد داره؟ دردت تو سرم. درد داری؟ از من بیشتر؟ کی از من بیشتر؟ من دارم زر می زنم؟ بسه حالمو به هم زن، بنی آدم اعضای یک پیکر... یک پیکر تیکه تیکه شده پیدا شده، خفه شو بابا یه عمره رفته گم شده، شده که شده به من چه؟ گور باباش می خواست جنوبی نباشه، آخه دیدی گونی رو از هرجا ولش کنی می افته جنوب. [گونی را به روی صندلی می نشاند.] خفه، چشم... سرت درد گرفت... وای خدا این خانوم. [اشاره به پرسشگر] چقدر مشغله و شلوغی داره، سرش درد گرفت. خوب مغز آرامش می خواد. آرامشم که با تفریح می یاد... تفریحم با خنده حال می ده... خنده هم یه سوژه می خواد، سوژه ی خنده هم که منم دیگه با این گونی رو دوشم.

زن : ای باباشما چقدر حرف می زنی؟

مرد : چهره تون واسم آشناست. [زن رویش را از مرد گرفته و به پرسشگر]

زن : خانوم چی شد نبود؟

پرسشگر : شما که نه تاریخشو می دونی، نه اطلاعات درستی می دی، چطوری پیداش کنم. آقا می شه بشینی؟

- مرد : جانیت.
- پرسشگر : خوب اون گونی رو از روی صندلی بذار زمین، خودت بشین رو صندلی.
- مرد : گونی کمرش درد می‌کنه، نمی‌شینه رو زمین.
- پرسشگر : آقا بفرما برو بیرون تا صدات کنم.
- مرد : ای بابا... من اون بیرون واسم داخله، از داخل بیرونم کردن، که الان اینجام. [روی زمین می‌نشیند.] خوبه هنوز یک ماه نیست استخدام شدی و این قدر سر جنگی با مردم.
- زن : خانوم راست می‌گه، اول که اومد داخل بهش خندیدی، حالا هم که می‌خوای بندازیش بیرون، سن و سالی ازش گذشته.
- پرسشگر : من کی خندیدم؟
- مرد : اشکالی نداره. فرض می‌گیرم من خر خنده‌دار شما، اصلاً روستانیدیده.
- پرسشگر : خنده‌ام بی‌منظور بود والا.
- زن : خانوم چی شد؟ گشتی؟
- پرسشگر : دارم می‌گردم دیگه.
- مرد : کارمند قبلی هم که جای تو بود، هر وقت منو می‌دید، کلی می‌خندید.
- پرسشگر : بله... ایشون تازه بازنشست شدن، خوب آمار این جارو دارین‌ها!
- مرد : من نصف عمرمو، اول هرماه دارم می‌یام این‌جا.
- زن : [یک‌دفعه بافریاد] آها یادم اومد، اول ماه بود، خدا خیرت بده

- آقا، خانوم اول ماه رو بگرد. اولش بود. پرسشگر:
- اول ماه، گفتین آگهی بود. درسته؟ زن و مرد:
- بله. [لحظه‌ای نگاه متعجب زن و مرد به یکدیگر گره می‌خورد.] پرسشگر:
- گفتین در رابطه باچی بود؟ زن و مرد:
- گمشده. [سکوت] مرد:
- من او دم ببینم خبری نشده؟ پرسشگر:
- شما کی آگهی دادی؟ مرد:
- اول هر ماه آگهی می‌دم. اول ماه بعدش می‌یام واسه خبر خوش.
- اول ماه... یعنی می‌شه... این احتمالاً... آره؟؟؟ پرسشگر:
- صفحه‌ی سوم پایینه، صفحه‌ی سمت چپ. مرد:
- پیداش کردم... این که سنی ازش گذشته!!! [مرد و زن هر دو سراسیمه خود را به میز پرسشگر می‌رسانند.] پرسشگر:
- حتماً مته خودم پیر و شکسته شده. خوب بچه بزرگ کردن زن:
- تو این چند سال سختش بوده.
- گمشده‌ی من، هم پدرش بوده، هم مادرش. مرد:
- دستم چه خیره ها... پرسشگر:
- خوش خبر باشی، چی پیدا کردی؟ مرد:
- جواب مال کیه، مال منه؟ [مرد و زن چشمان مضطرب و پریشان زن:]
- و منتظر خود را به پرسشگر دوخته‌اند.] پرسشگر:
- خانوم جواب شماست. شما شنبه آخرین آگهی رو دادی، یکشنبه شوهرت جواب داده، یعنی او مده همین جا... [باخود]

- یعنی چی؟ ببینم شما الان از شوهرت عکس همراهت داری؟
زن: نه از خودش، نه از بچه‌ام.
- پرسشگر: بیا این صفحه رو نگاه کن ببین این عکس شوهرته؟ [زن با تردید کاغذ را می‌گیرد و به سرعت تایش می‌زند].
زن: می‌شه یه لحظه بهم فرصت بدین؟
- پرسشگر: عجله نکن، می‌دونم سخته، راحت باش.
- زن: آگه خودش باشه... م... ن... یعنی...
- مرد: [رو به پرسشگر] شماکه دستت این قدر خیره، یه زیونِ خیری هم بچرخون، من هم گمشده دارم، بفهمم خنده بلد.
- پرسشگر: مشخصات گمشده تون رو بگید تا بگردم.
- مرد: کمرش خمیده، نه از فشار گونیش، از نگاه خسته‌اش به زمین. البته یک‌کم خنده‌داره با گونیش، که اشکالی نداره.
- پرسشگر: مشخصات خودت نه، مشخصات گم شده‌ات.
- مرد: خودمم دیگه. من خودم گم شدم.
- پرسشگر: [می‌خندد.] شما گم شدی؟
- مرد: بله. من با این گونی که اول گندم توش بود، گندمش آرد شد، بعد دو تایی گم شدیم.
- پرسشگر: من اصلاً حرفاتون رو نمی‌فهمم.
- مرد: باباجون، من از زن و بچه‌ام جدا شدم، رفتم گندم توگونی رو آرد کنم، خوب چهار روز بود که گشسته بودیم، زن و بچه‌ام داشتن می‌مردن، باید نون می‌خوردن. من رفتم، وقتی با آرد برگشتم اون‌ها دیگه اون‌جا نبودن... حالا اون‌ها از گشنگی

و تشنگی و ضعف، هلاک و منتظر، من بینوا و پا چلفتی هم
گم شدم، الان این جام. [زن در حین دیدن کاغذها حالش به هم
می خورد.]

پرسشگر:

چی شد خانوم؟ خوبی؟

زن:

خودشه، این عکس شوهرمه، تازه عکس بچه ام هم هست.

پرسشگر:

راست می گی؟ تبریک می گم. وای چقدر خوشحال شدم...

فقط عکس بچه تون رو من ندیدم، بده ببینمش.

زن:

اینا این شوهرمه، اینم بچه ام تو قنداق. ببین با بچه عکس

انداخته که من نگران نباشم. [اندکی سکوت. لبخند بر لب پرسشگر

خشک می شود.]

پرسشگر:

یک بار دیگه خوب ببین.

زن:

خودشه.

پرسشگر:

مطمئن؟

زن:

آره، ببین چقدر شکسته شده.

پرسشگر:

منظورم بچه است ها... خوب نگاه کن... کجا می ری؟

زن:

برم پیششون.

پرسشگر:

یه بار دیگه هم ببین بعد برو.

زن:

دارم می بینم.

پرسشگر:

آخه این که قنداق نیست!

زن:

به امام هشتم، اگه نه بیاری رو حرفم نفرینت می کنم. این

شوهرمه این هم بچه امه تو قنداق، کوری تو. [به سمت مرد

می آید.] آقا تو نگاه کن، بگو این قنداق نیست؟

- مرد : نه.
- زن : پس چیه؟
- مرد : شبیه... گونی آرد می مونه.
- زن : شبیه... ولی قنداقه آقا... تو رو خدا... قنداقه، مگه نه؟
- مرد : چرا قسم می دی، اگه اون عکس منم، پس اونم گونی آردمه دیگه.
- پرسشگر : عکس شماست؟
- مرد : بله.
- پرسشگر : [پرسشگر مجدداً نگاهی به کاغذ می اندازد.] اجازه بدین، فکر کنم اشتباه شده... بله... بین خانم این عکس گونیه نه قنداق، گونی... [اشاره به مرد] مثل این گونیه، این عکس هم عکس این آقااست، اشتباه شده، ببخشید.
- زن : ای بابا، این عکس شوهر منه، آقا این که شما نیستی، چرا دروغ می گی؟
- مرد : اون منم، اونم گونیمه، که باهم گم شدیم.
- زن : شوهر منم با بچه ام گمشدن.
- مرد : مگه هر کی گم می شه، شوهر شماست؟
- پرسشگر : آقا شما همراهت عکس از زنت داری؟
- مرد : نه از زنم، نه از بچه ام.
- پرسشگر : یه مشخصه از خانومت نداری بگی؟
- مرد : [درگوشی] تقریباً ته چهره ی این خانوم رو داشت.
- پرسشگر : وای خدا، یعنی خودتون نفهمیدید؟

مرد :

چی رو؟

پرسشگر :

[رو به زن]... قنداق، شوهر... [رو به مرد]... گونی، همسر...

چطور متوجه نشدین؟.. راستش احتمال داره شما خودتون

نفهمیده باشید، ولی یه درصد من به ذهنم رسید... نکنه شما

کنار همدیگه اید و هی دارید دنبال هم می گردید؟ [سکوت]

زن :

یه درصد شما غلط کردی همچین فکری به مغزت رسید.

مرد :

یه درصد شعور هم خوبه آدم داشته باشه. یه درصد نگاه

به موهام کن، سفید شده، شده رنگ آرد از بس یه درصد

شنیدم، یه درصد ما هم آدمیم می فهمیم، یه درصد اگه این

زنِ منه پس لابد این گونیم بچه‌ام، باید شیرش بدم، یه

درصد اگه این زنِ منه، پس چرا اینجاست؟ [رو به زن] اگه

این زن منه، چرا تو اون خرابه که پناه گرفتیم نیست؟ مگه

نگفتم می‌رم گندم رو آرد می‌کنم زود می‌یام، اینجا از دست

دشمن درپناهین، تکون نخورید، مگه تو از ضعف هی غش

نمی‌کردی، مگه نه که اصلاً نمی‌تونستی حرف بزنی؟ مگه

نه که بچه شیر می‌خواست؟ مگه نه که داشت می‌مرد؟ تو

به‌هم نگفتی منتظرت می‌مونم؟ پس کو؟ من اومدم با آرد، آره

یک‌کم دیر شد، ولی من اومدم. کجا رفتین پس؟ نه تو بودی

نه بچه، نه اون خرابه، بابا به کی بگم که باورکنه زن و بچه‌ام با

خرابه بال درآوردن پریدن. خوب جکه دیگه، اونجا چندتا

خرابه بود که توش پناه گرفتیم، اما بعداً من که برگشتم اون‌جا،

فقط خاک بود روی زمین.

زن :

دیر رسیدی شاید.

مرد :

به خدا گندمو که آرد کردم، گونی رو برداشتم دویدم، از سمت
نخلستون که برمی گشتم، دیدم یه زنی افتاده رو زمین که
شبیه زنم بود، ولی زنم نبود. بی هوش بود، کمکش کردم به
هوش که او مد، یه چاقو دستش بود، گرفتش سمت من و
هی می گفت کوش، کجاست، من باید می رفتم، داشت معطلم
می کرد، دویدم و ازش دور شدم، رسیدم اول نخلستون دیدم
یه جنازه نوزاد افتاده زمین. چی کار کنم، برش داشتم بردم
قبرستون تحویل یه زنی دادم. حتی زنه التماسم کرد بمونم
کمکش آتیش درست کنم. من نمودم، زنه فحشم داد، نفرینم
کرد ولی نمودم قبرستون، دویدم سمت زن و بچه ام، رسیدم
ولی نه خرابه ای بود، نه زنم، نه بچه ام.

زن :

آقا یعنی این عکسه... واقعاً عکس شماست؟

بخش دوم

۱- برادر

۲- خواهر

۳- زن برادر

۴- پرسشگر (مرد)

[پرسشگر در یک سوی صحنه پشت میز نشسته است و کاغذ را مطالعه می‌کند. سه نفر دیگر کنار یکدیگر و در مقابل پرسشگر نشسته‌اند و او را نظاره می‌کنند.]

پرسشگر: [رو به زن برادر] شما چی کاره‌شون می‌شین؟
 زن برادر: من، اول کنیزشون، بعد هم زن برادرشون.
 پرسشگر: [رو به خواهر] شما چند سال‌تونه؟
 زن برادر: چهل و هفت هشت سالی دارن.
 پرسشگر: چرا خودش جواب نمی‌ده؟ مشکل تکلم دارین؟
 زن برادر: نه بابا زبون داره شصت متر، الان خودشو به موش مردگی زده.

برادر: ساکت باش، زشته این‌جا آبروریزی نکن جلو مردم.
 زن برادر: ولم کن تو یکی، حالم دیگه داره از خودم به هم می‌خوره.
 پرسشگر: خانوم اظهارات شما همینه که اینجا نوشتین؟ توضیحی ندارین؟
 خواهر: نه.

زن برادر: آقای محترم، چی داری واسه خودت تندتند می‌نویسی؟! این اصلاً عقل درستی نداره که بفهمه اظهارمظهار چیه. [به خواهر]
 خواهر: چی بهشون گفتی؟ ها؟ حرف بزن، مگه لالی؟
 پرسشگر: خانم شلوغ بازی نکن.

برادر: مگه من بهت نمی‌گم تو ساکت باش، چرا دیوونه بازی در می‌آری؟ بگیر بشین ببینم.
 زن برادر: آره... من دیوونم، نمی‌فهمم. از خواهر جونت که عاقله پیرس،

- چی زر زده تو این کاغذا، بیرس.
- برادر: باشه، آروم.
- چه طرز حرف زدنه خانم.
- پرسشگر: آقا من معذرت می‌خوام. همسرم یه کم عصبی شده، آخه ما
- برادر: نمی‌دونیم جریان این کاغذها که دست شماست، چیه؟
- پرسشگر: [نگاه تندی به او می‌اندازد.] شما واقعاً برادر این خانمی؟
- زن برادر: نه خیر برادرش نیست. فقط شما برادر همه‌ی خانمایین.
- پرسشگر: پاشو برو بیرون، خجالت هم خوب چیزیه، بفرما بیرون.
- برادر: [رو به زنش] ساکت می‌شی و اون دهننتو می‌بندی یا ببندمش واست؟
- زن برادر: [بغضش می‌شکند.] یه عمری ساکت بودم چه گلی به سرم زدی؟ بیا اگه دوست داری جلو مردم بزن تو گوشم. این
- دست مزد یه عمر کلفتیم واسه خواهرت و بچه‌هاته. خدا ورم نمی‌داری از رو زمین چرا؟
- پرسشگر: آقا یا خانمت رو آروم کن یا بفرستش بیرون.
- برادر: پاشوییا... با تو نیستم مگه؟ بیا برو بیرون.
- زن برادر: باشه خودم خفه می‌شم، ولی بیرون نمی‌رم.
- برادر: ببین چه شری به پا کردی، بسه، گریه نکن، جون بچه‌ها گریه نکن. قربونت برم بسه، زشته، به خاطر بچه‌ها. [سکوت]
- خواهر: داداش... خوب... من دیوونه نیستم که، دیوونم؟ [برادر درمانده،
- لحظه‌ای به خواهرش خیره می‌شود.]
- پرسشگر: شما الان در حال حاضر با هم یک جا زندگی می‌کنید؟

- برادر : بله.
- خواهر : نه خیر.
- زن برادر : بله با هم.
- پرسشگر : بالاخره چی؟
- برادر : خواهرم چند روزه که از پیش ما رفته.
- خواهر : من نرفتم. کسی را هم نبردم.
- پرسشگر : خانوم شما درست جواب منو بده، در حال حاضر با هم یک جا زندگی می کنید؟
- خواهر : چند روز که پرتم کردن بیرون.
- زن برادر : پرت کردیم بیرون؟... ما؟ این دیگه کیه، دروغ می گه آقا.
- پرسشگر : اگه بیرونش نکردین، پس چطوری گم شده؟
- برادر : کجا گم شده؟
- پرسشگر : یعنی خبر نداری خواهرت چند روزه گم شده؟
- برادر : گم نشده. خواهرم یه کم حواس پرتی داره. گفتیم بره آسایشگاه که استراحت کنه.
- پرسشگر : پس چرا الان این جاست، تو آسایشگاه نیست؟
- برادر : [قرصی از جیبش درآورده و بالا می اندازد.] من، تو، وووی، کل هفت روز هفته، فقط یه روز شوخونه ام. می رم وسط بر و بیابون مین لایروبی می کنم. بالاسر خونه زندگیم نیستم و نمی تونم باشم. جواب گو نیستم. گرمای هفتاد درجه مغزمو پخته و مخم تعطیل شده. [رو به خواهر و همسرش] یکیتون اگه نگه، نگه چی شده، شاید طاقتم زود تموم بشه ها، نه؟

- پرسشگر: خواهر تو چند روز پیش تو قبرستون پیدا کردن.
خواهر: گم شدم.
پرسشگر: خوییت نداره، یه زن...
برادر: [حرفش را می برد.] خوییت نداره یه زن چی؟... یه جوری حرف می زنید، هرکی نفهمه می گه برادرش بی رگ و غیرته... خواهرمن، مگه خودت قبول نکردی واسه یه مدت بری استراحت؟
خواهر: من خودم قبول کردم.
برادر: پس چطور گم شدی؟ دورت بگردم، از اون جا خوشت نیومد، جیم زدی؟
خواهر: فرار نکردم که... گم شدم. [برادر نگاهی از سر تعجب و پر از سؤال به زنش می اندازد.]
زن برادر: توکه خونه نبودى دستش رو گرفتم که بریم آسایشگاه نرسیده به آسایشگاه دستش... یهو به خودم اومدم دیدم نیستش، به خدا من...
برادر: هیس... [شکسته شکسته می نشیند.]
خواهر: داداش حالم خوب نیست، بریم آبجی، بریم خونه؟
پرسشگر: آگه حالتون بده، می تونید برید بیرون یه آب بنزید صورتتون و بیایید.
برادر: می خوای پیام باهات؟ پیام؟ [خواهر بیرون می رود.]
پرسشگر: شما هم آگه نمی خواید پیشتون باشه، باید سهم شو بدین.
زن برادر: آقا ما سه تا بچه داریم که دارن بزرگ می شن، با

خواهرشوهرم می‌شیم شش نفر که تو خون‌ای پدرشوهرم
زندگی می‌کنیم. با وضعیتی که خواهرشوهرم داره زندگی
نداریم، دیگه نمی‌تونیم تحمل کنیم.

وضعیتش مگه چشه؟

پرسشگر:

مشکل روانی شدید داره دیگه... عامیانه‌اش یعنی دیوونه
است، من تا حالا تحمل کردم، به قرآن خودمم دوشش دارم،
ولی بچه‌هام دارن تباه می‌شن. روانی شدن، شهر کوچیکه،
بچه‌ام باگریه اومده می‌گه تو مدرسه مسخره‌ام می‌کنن،
می‌گن عمه‌ات دیوونه است و هزارتا چرت و پرت دیگه.

زن برادر:

بچه‌هام با کسی دوست نمی‌شن که یه-وقت دوستشون
نخواد بیاد خون‌ای ما. غفلت کنم، خواهرشوهرم می‌ره تو
کوچه راه می‌افته چوب جمع می‌کنه، هرکی می‌بینتش یه
چرتی می‌ندازه می‌ره. می‌گم واسه چیتنه اینا، می‌گه آتیش
بزنم سگ‌ها نیان. شدیم سوژه‌ی خنده‌ی مردم. مهمون
خونه‌مون نمی‌آد، این شوهرم این جاست، دروغ می‌گم بیا
بزن تو دهنم. ازش پیرسین، بعد از جنگ تا حالا ما یه جایی
حتی یه پارک دسته جمعی نتونستیم بریم. شب خوابیم یهو
جیغ می‌زنه، همه‌مون از خواب می‌پریم. چی بگم دیگه، حالا
بعد از همه‌ی این بدبختیا قبول کرد بره آسایشگاه، که گم
شد... حالا هم که خون‌ای پدرش سهم شو می‌خواد. [خواهر
باز می‌گردد.]

سلام.

خواهر:

- پرسشگر: علیک السلام، بشینید.
- زن برادر: من می گم آخه آدمی که هوش و هواسش درست نیست، چه می دونه؟ چه می فهمه؟
- برادر: بسه، اومد، جلو خودش نگو.
- زن برادر: خوب بیاد. بذار حرفم رو یزنم.
- برادر: نمی خواد حرف بزنی، چی می خوای بگی دیگه، آره آقا، همه ی شهرمی دونن خواهر من دیوونه است، خوبه؟ روانیه، حله؟
- زن برادر: خواهرت روانی نیست؟ دروغ نگو؟ روانی نیست.
- برادر: روانی جد و آبادته، تو و امثال تو روانیش کردین. این بدبخت تو یه روز آقاشو، ننه شو، شوهرشو، بچه شو، ازدست داده. بفهم، یه کم بفهم لا مسب، این بدبخت خواهر منه.
- زن برادر: اون بیچاره ها هم بچه هاتن، نیستن؟
- برادر: لعنت به پدرشون که بچه های من، اگه بخوان مثل من بشن، خواهرشون رو بندازن بیرون. آقا این زن خدا زده تو سرش، مریضه، خودش که نخواسته این جور ی بشه، موج زدتش. اون بیرون عوضی ها هزار گند خودشونو به این بدبخت نسبت می دن.
- پرسشگر: می فهمم، آروم باشید. خانوم شما دقیق حرفاتو بگو تا بنویسم.
- خواهر: از کجا؟
- پرسشگر: از هر جا که دوست داری.
- خواهر: قبرستونو دوست دارم. واسه سرایدار نخواستم. شبها

نمی‌خواهم چون دورمون سگ هست، بهم قرص خواب می‌دن می‌خواهم، سگ‌ها جفت پام هستن، از خواب می‌پریم. می‌گم یه آتیش درست کنم، این آبجیم نمی‌ذاره چوب‌ها رو قایم می‌کنه من یه بار بی‌چوب موندم، بچه‌ام و شوهرم رو بردن. سگ‌ها از آتیش می‌ترسن، من از سگ‌ها.

پرسشگر:

کجا بی‌چوب موندی؟ بچه‌ات و شوهرت رو کی برد؟
توقبرستون دیگه، آخه خمپاره زدن وسط خونه‌مون، من دویدم سمت خونه، رسیدم دیدم تیکه‌تیکه‌های قنداق نوزادم وصله به تیکه‌های تن باباش و هر دوشون هزارتیکه کف زمین. جمعشون کردم بردم قبرستون. هیشکی نبود به دادم برسه، فقط یه مردی با یه کیسه آرد رو دوشش اومد و یه نوزاد مرده بهم داد. التماسش کردم بمونه واسم یه کم چوب بیاره ولی رفت. بعد سگ‌ها بوی خون هارترشون کرده بود. گرسنه بودن و زیاد منم تنها بودم با تیکه پاره‌های جنازه‌هام. یه آتیش درست کردم ولی چوب‌هام تموم شد، رفتم از اون ور چوب بیارم، برگشتم دیدم... هی‌هی کثافت‌ها... سگ‌ها فرار کردن... دیگه نوزادم نبودش، تیکه‌تیکه‌های تن شوهرمم نبود ولی نوزاد مرده‌ی مردم بود. خوب اون تیکه تیکه نبود، اگه چوب بود، خوب بود.

پرسشگر:

حالا می‌خواهی چی کار کنی، اینا باید خونه‌ی پدرتو بفروشن، تو سهمتو ورداری.

زن‌برادر:

مگه اون خونه خرابه رو چقدر می‌خرن؟ [رو به مرد] ساکتی؟

- خواهر: من دیوونه نیستم به خدا، آجی تو رو خدا منو نفرست
دیوونه خونه. من بدون تو از ترس سگ‌ها می‌میرم. من فقط
می‌خوام با شما باشم. آجی پیام؟
- برادر: پاشو برو صورتت رو بشور، تا بریم خونه، پاشو خودم
می‌پرمت. [خواهر می‌رود، مرد نگاهی به زنش می‌اندازد.]
- زن برادر: به خدا خسته شدم، به خدا نمی‌تونم. دیگه نفس واسم نمونده،
به خاطر بچه‌هام. [بیرون می‌رود.]
- پرسشگر: می‌تونید از روانپزشک یه نامه‌ی عدم توانایی ذهنی واسش
بگیرین؟
- برادر: ده تا روانپزشک بردیم، می‌گن چیزیش نیست. من می‌دونم
خواهرم چیزیش نیست.
- زن برادر: [به سرعت باز می‌گردد.] نیستش... این دفعه دیگه خودش رفته.
- برادر: خواهر من فقط خسته‌است، همین.

بخش سوم

۱- پیرمرد

۲- پیرزن

۳- پرسشگر (پسر جوان)

[درون یک خانه‌ی ساده]

پیرزن: این همه یخ زیاد نیست؟ [پیرمرد سکوت کرده است.] این یارو کیه؟

پیرمرد: همون که گفته بودم.

پیرزن: اومده چی کار؟

پیرمرد: اومد دیگه حریفش نشدم. ها... چته؟ چرا هول کردی؟

پیرزن: پاشو ردش کن بره.

پیرمرد: بی دلیل بره، فردا دوباره می‌یاد.

پیرزن: ما خودمون هزارتا کار داریم. باید کمکم کنی، بهش بگو بره.

پیرمرد: برو یه قرص واسم وردار بیار خودتم دوتا بخور.

پیرزن: من خوبم.

پیرمرد: [با فریاد] برو...

پیرزن: این یخ‌ها الان آب بشن، آبشون می‌ره زیرگونی آردها.

پیرمرد: زیر آردها چوب می‌ذارم.

پیرزن: چوب از کجا بیاریم؟

پیرمرد: از قبرستون. این صندلی چوبی رو می‌زنم تو سرم می‌شکنم،

چوباش واسه زیر آردها خوبه.

پیرزن: دادزن، دختر می‌شنوه.

پیرمرد: کجاست، بهش گفتی؟

پیرزن: تو اتاقش، نشد بهش بگم خواب بود ولی خودش فهمیده.

هرچی چشم‌چش کردم اصلاً یه رنگی به صورتش نیست.

دستاش یخ زده، چهارقل خوندم، فوت کردم دور سرش،

- دور از جوئش مثل میت شده. می ترسم.
- پیرمرد: نترس. تو لوسش کردی، از قدیم گفتن دختر پل مردم رهگذر، پسر هزار بار اومده در نونوایی، خواهش و تمنا کرده، منم قبول کردم بیاد. [پیرزن قند در دلش آب شده]
- پیرزن: خوشحالی که خواستگار اومده؟
- پیرمرد: مگه واسه من اومده که خوشحال باشم، خوشحالم که بالاخره یکی اومد.
- پیرزن: دختری که قصد ازدواج نداره.
- پیرمرد: من قصد شوهر دادنش رو دارم.
- پیرزن: نمی‌خواد از پیشمون بره. می ترسه.
- پیرمرد: شوهر که ترس نداره، دخترهای مردم خودکشی می‌کنن واسه شوهر، شوهر الانه گیر نمی‌آد. [صدای پرسشگر از بیرون شنیده می‌شود.]
- پرسشگر: آقا تمام شد.
- پیرمرد: [پیرزن با اضطراب از جایش برمی‌خیزد.] دستت درد نکنه، بفرما، بیا داخل، [رو به پیرزن] برو دیگه.
- پیرزن: چی؟ چی کارکنم؟ کجا برم؟ تو رو خدا نذار بیاد داخل.
- پیرمرد: برو چادر بزن سرت. برو... آقا بفرما داخل، تعارف نکن.
- پرسشگر: [پرسشگر درحالی که دستانش یخ زده است با دسته گلی در دست وارد می‌شود.] شرمنده، مزاحم شدم.
- پیرمرد: بشین.
- پرسشگر: همه رو گذاشتم همون‌جا که گفتید... اینم دسته گل... اینم

باقی پول گل‌ها.

پیرمرد: پیش خودت باشه... بشین نفست جا بیا... دستات یخ زده؟

پرسشگر: یه عمر دستام با تنور سوختن، یه بارم بذار یخ بززن، تنوع خوبه آقا.

پیرمرد: چایی می‌خوری؟

پرسشگر: تازه توی نونوایی خوردم.

پیرمرد: هیس... گیج بازیات آخرکار دستت می‌ده.

پرسشگر: مگه چی شده آقا؟

پیرمرد: قرارمون چی بود؟

پرسشگر: که ما همدیگه رو نمی‌شناسیم، منم پدر و مادر دارم، اونا

بزرگم کردن و... و... و...

پیرمرد: دیگه؟

پرسشگر: آقا آخه من پدر و مادر ندارم. همه کس و کارم و بزرگم خود

شمایی. بعد اگه خونواده‌ی عروس خانوم بفهمن دروغ گفتم

چی؟

پیرمرد: نمی‌فهمن، می‌فهمی؟ بعید می‌دونم به تو دختر بدن، دیگه هم

اسم نونوا رو نیار.

پرسشگر: هرچی شما بگی. چه جور ی لطف‌هاتون رو جبران کنم؟

پیرمرد: [آرام] من باید از تو تشکر کنم.

پرسشگر: چی؟

پیرمرد: حرفایی که قراره توخواستگاری بگی رو یادته؟

پرسشگر: فول فولم. اینا نوشتم تو کاغذ. حفظم، می‌خوای پرسید یه

مرور کنیم؟

پیرمرد: بذارتو جیبت اون صاحب مرده رو.

پرسشگر: [پرسشگر از رفتار پیرمرد کمی متعجب شده.] شما مطمئنید خواستگارها این چیزاکه توکاغذه هست می‌گن؟ خیلی ربطی ندارن ها...

پیرمرد: تو به خاطر من بگو.

پرسشگر: خاطر تو می‌خوام تا آسمون.

پیرمرد: خانوم پس چی شد؟

پرسشگر: سعادت شد من حاج خانمتونم ببینم. زحمتشون ندین. من نمی‌تونم چیزی بخورم ها، حاج خانوم زحمت نکشید تو رو خدا.

پیرزن: یکی یا دو تا؟

پرسشگر: یکی.

پیرمرد: دو تا.

پرسشگر: نه من تازه تو نونوایی [پیرمرد نگاه تندی به او می‌اندازد.] غلط کردم. [سکوت] فقط آقا جسارتاً قبل از این‌که راه بیافتم بریم، من یه چند تا سؤال مهم دارم...

پیرمرد: کجا راه بیافتم بریم؟

پرسشگر: خواستگاری دیگه، خونه‌ی عروس خانوم اینا، حاج خانوم می‌یاد؟

پیرمرد: خونه‌ی عروس خانم و پدر عروس و مادر عروس همین

جاست که اومدی. [سکوت، پرسشگر ناباورانه بهتش زده، پیرزن با قرص و یک لیوان آب داخل می‌شود.]

- پیرزن: بیا رفتی بیرون یه بسته واسه فردا بگیر.
- پیرمرد: یه قرصم بده مهمانمون.
- پیرزن: اون قدر مهمون نیومده و بره که یادمون رفته، مهمون داری.
- پیرمرد: ایشون خانوم بنده است. بشین خانوم.
- پرسشگر: سلام. [قرص را با باقی آب لیوان می خورد].
- پیرزن: کلیک. برم میوه بیارم.
- پیرمرد: بشین، بگو دختر خانومت بیاره. دختر بزرگ کردیم که نخواهیم هی دولا و راست شیم.
- پیرزن: آخه تنها نمی تونه...
- پیرمرد: می تونه. بشین این جا...
- پیرزن: [می نشیند. نگاهی به پرسشگر می اندازد. رو به پیرمرد.] تنها اومده؟
- پیرمرد: با شماست آقای محترم.
- پرسشگر: [گیج شده] ها؟ جان... آها... نه... پدر و مادرم زنده ان!!!
- پیرزن: منظورم اینه که، چرا باهاتون نیومدن؟
- پرسشگر: ا... حقیقتش... جسارتاً... مادرم... مادرم... [یادش رفته]
- پیرمرد: من گفتم تنها بیاد، اول شما ببینیش، تا بعداً آگه لازم بود، همشون بیان.
- پیرزن: یعنی الان پدر و مادر شما نمی دونن، اومدی خواستگاری؟
- پرسشگر: نه... فکر نکنم.
- پیرزن: شما، دختر ما رو خودت پسندیدی؟
- پرسشگر: فکر کنم... بله.
- پیرمرد: صبر کن زن... [رو به پرسشگر] می شه بدونم کجا با دخترم

آشنا شدی و چرا انتخابش کردی؟

پرسشگر: [نگاهی درمانده به پیرمرد دارد.] دختر خوبیه، مؤمنه، نجیب. شما

هم خانواده‌ی شهیدین، خوبید، مؤمنید، نجیبید...

پیرزن: کی گفته ما خانواده شهیدیم؟

پیرمرد: ما خانواده شهید نیستیم!!!

پرسشگر: آخه، چند بار حاج خانوم رودیدم گلزار شهدا، فکر کردم

خانواده شهیدین. [پیرمرد نگاهی پر از شک و سؤال به پیرزن

می‌اندازد.]

پیرزن: اشتباهی اومده. ببینم اصلاً اسم دخترم چیه؟

پرسشگر: ها؟

پیرزن: اسم دختری رو که اومدی خواستگاریش... نمی‌دونی؟...

باشما هستم ها....

پیرمرد: [پیرمرد به شدت از دست شاگردش عصبانیت، سعی بر کنترل خود

دارد.] می‌دونه، خجالت می‌کشه بگه، آره؟

پرسشگر: بله.

پیرمرد: بابا اون حرفایی که به من گفتی رو الانم بگو. [با ایما و اشاره

به شاگردش تلاش می‌کند که مطالب کاغذ را به او یادآوری کند.]

پرسشگر: [گیج] مگه چی گفتیم؟

پیرزن: بفرما برو خونه‌ات آقا جون، اشتباه گرفتی...

پیرمرد: تو اون برکه که حرفاتو نوشته بودی واسم، [به پیرزن] اول

می‌ترسید مثل مرد بیاد باهام حرف بزنه تو کاغذ واسم

حرفاشو نوشته بود، کاغذ رو که یادته؟

پرسشگر:

[باترس و درمانده] بله... توجیبم گذاشتم به خدا.

پیرمرد:

تو اون کاغذ بی صاحب مونده، چی نوشته بود... [از کوره در می رود]. ...فولم، فولم... مرده شور بیره هر چی آدم خنگ بی حافظه رو. اون نوشته ها رو زر بزنی دیگه الان.

پیرزن:

زشته مرد، خجالت بکش... گناه داره.

پرسشگر:

[بغض] به پیغمبر این سؤال توش نبود... گفتم یه مرور لازم دارم... غلط کردم به خدا.

پیرزن:

آقا شما بفرما برو تا یه خونی راه ننداختی... ما دختر از سر راه نیاوردیم.

پیرمرد:

بی خود کرده بره... کجابه؟ کجا؟...

پیرزن:

بسه، زشته مرد. این دختر می ترسه، مثل این که تو پاک یادت رفته مهمون حرمت داره...

پیرمرد:

این باید بهم بگه دختر موکجا دیده. حتماً اینم تو کاغذ نبود؟

پرسشگر:

[یادش می آید]. آها این بود. من دخترتون رو ندیدم. دروغ گفتم، مادرم پسندش کرده، یک بار که او آمده بوده واسه گرفتن آرد درخونه تون. من تو این دنیا یه مادر دارم که پدرمه و اوستامه و کلاً بزرگمه. اون واسم پسندیده، چشم بسته می گم چشم، حالا می خواد پسندش، نوزاد تو قنذاق باشه یا می خواد اون زن که تو خیابونا چوب جمع می کنه باشه. دخترتون رو می خوام چون انتخاب اونیه.

پیرمرد:

این دختر یکی یه دونه است. نفسه، عزیز ماست، انتخاب شوهرشم با خانوم بنده است. زن من واسه این دختر پدر

و مادری کرد و زندگیشو گذاشت. به پاش پیرشد. آرزوها
واسش داره، دخترشم شیر عین مادرش. این زن با دخترم
که تو جنگ نوزاد بود تو قنداق، خودش تنها، عراقیام ریختن
تو شهر، می آد بچه اشو باقنداقش می بنده به کولش، یه چاقو
می گیره دستش و یا علی از تو مدد.

پیرزن:

دویدم که جون بچه ام رو نجات بدم. آقاش که نرسید بهمون
یه جای دیگه جلو دشمن وایساده بود و می -جنگید ولی
اون از خدا بی خبرها رسیده بودن تو شهر. من و این بچه ی
تو قنداق، یعنی هاهم بیخ گوشمون. گفتم عراقی جلوی راهم
بود با چاقو امونش نمی دم. می دویدم، چنان با سرعت
می دویدم که نمی رسیدم پشت سرم رو نگاه کنم، فقط حس
می کردم چندتا شون دارن دنبال من می دون.

پیرمرد:

این شیرزن حدود بیست کیلومتر با یه نوزاد به کولش یه نفس
می دوه تا می رسه اول نخلستون. دیگه حتی نمی تونسته
بایسته، اول نخلا، غش می کنه. بعدم یه مردی صدای گریه ی
دخترم رو می شنوه، می یاد کمک.

پیرزن:

مرد فرشته ی نجاتمون شد، فقط یادمه یه گونی آرد رو
دوشش بود، هراسون رفت تو دل اون خمپاره بارون.
می دوید، کجا می رفت، نمی دونم.

پیرمرد:

اینا رو گفتیم که بدونی این زن چطوری دخترشو به این جا
رسونده و از دامادش چه انتظارایی داره.

پیرزن:

درسته که دخترم با بقیه دخترها فرق داره، ولی منم مادرم مثل
بقیه مادرها.

- پیرمرد: ما توقع زیادی نداریم، شما چی، با وضع موجود مشکلی نداری؟
- پرسشگر: که چند تا سکه و این چیزها؟
- پیرمرد: نه احمق.
- پیرزن: مگه مادرت، شرایط رو کاملاً واست نگفته؟
- پرسشگر: حتماً گفته، ولی الان یادم نیست.
- پیرمرد: پس می‌دونی ما تنهاایم و این بچه چقدر واسه‌ی ما ارزش داره.
- پرسشگر: آها، یادم اومد. من خودمم به بچه خیلی علاقه دارم. آگه قسمت شد من غلامتون بشم، دیگه تنها نیستید، نوه‌هاتون دورتون رو شلوغ می‌کنن... [پیرزن برمی‌خیزد.]
- پیرمرد: کجا؟
- پیرزن: به سر بز نم گندم تنهاست.
- پیرمرد: بشین، دلش بخواد خودش می‌یاد... گفتم بشین...
- پیرزن: [می‌نشیند.] مادرت بهت نگفت دخترم، گندمم، نمی‌تونه بچه دار بشه؟
- پرسشگر: ...بله... اینم بهم گفت... منم گفتم، چیزی که زیاده، بچه یتیم.
- پیرمرد: می‌یاریم بزرگ می‌کنیم...
- پیرمرد: [روبه پیرزن] بچه‌ی مردم، مال مردمه، مگه نه؟ [پیرزن ساکت و مضطرب]
- پرسشگر: اصلاً هرچی دخترتون گفت همون کارو می‌کنم...
- پیرزن: دخترم چیزی نمی‌گه. مادرت بهت نگفت، گندمم نمی‌تونه حرف بزنه؟
- پرسشگر: گفت! منم گفتم با چشم‌امون هم می‌تونیم باهم حرف بزنینم.

- پیرزن: آگه چشماشو نتونست باز کنه چی؟
 پرسشگر: مثل شما... فقط به نفساش راضی می‌شم.
 پیرزن: اینم بدون که، صدای خس‌خس نفسش واسه من همه چیز بود... کسی نمی‌دونه چه دختری دارم، به‌خدا مثل ماه می‌مونه، زلال، مثل گندم پاک. عروس خانوم آرایشگاه و لباس عروسم نمی‌خواد. می‌دونی یه مو توشش نیست، یه پوست و چهار تا استخون رو تخت ازش باقی مونده، که خودش یه دنیاست. دخترم مهریه‌اش زیاد نیست ولی مهرش خیلی زیاده. به‌خدا مهرش به‌گناه هم می‌ارزه... [سکوت]
 پرسشگر: کی این بلا سرش اومد؟
 پیرمرد: تو جنگ. از وقتی نوزاد بود.
 پرسشگر: کجا؟
 پیرمرد: همین‌جا.
 پرسشگر: این‌جا که شیمیایی نزدن.
 پیرزن: [به‌شدت مضطرب گشته] زدن. تازه من که بستمش پشتم و دویدم، دهنشم بسته بودم.
 پرسشگر: نزدن. آگه می‌زدن شما هم شیمیایی می‌شدی...
 پیرمرد: بچه رو یه جای آلوده گذاشته شاید، ها؟
 پیرزن: اون‌جا که غش کردم... شاید.
 پرسشگر: امکان نداره... حاج خانوم بچه رو پشتش بسته بوده، بچه تماسی با زمین نداشته که... تو قن‌داق بوده.
 پیرمرد: [به پرسشگر اشاره می‌دهد که ادامه بدهد]. فکر کنم به کمر افتاده.

پرسشگر: یعنی افتاده رو نوزاد... نمی شه، اون جوری نوزاد له می شده.

پیرزن: من به صورت افتادم.

پیرمرد: تازه دهنشم که بسته بوده.

پیرزن: آره.

پرسشگر: اگه دهنش بسته بوده، پس اون مرده که کیسه آرد داشته،

چطوری صدای گریه ی نوزاد رو وسط اون همه صدا شنیده،

اومده کمک؟

پیرمرد: خانوم گندم گریه کرد؟

پرسشگر: حاج خانوم خودش می گه بی هوش بوده، از کجا باید بدونه...

[پیرزن به قصد فرار از سؤالات برمی خیزد، قصد ترک کردن آن ها را دارد.]

پیرمرد: وایسا.. جان گندم وایسا... یه عمره با دروغ به هم راست

می گیم. ترسیدیم... نخواستیم خوشمون رو ناخوش کنیم...

به بزرگی اون بنده خدایی که اسمش گندم و توی اون

اتاق داری عذابش می دی قسم، اگه راستشو نگي... می رم

از پیشت واسه همیشه... بابا، من می دونم این بچه ی من

نیست، اگه تو بگی بچه مون نیست و نباشه، یخ هارو شربت

می کنم که نذرمو بدم. اگر هم بچه مونه، که می دونم نیست،

نمی دارم پیشت بمونه که بخوای جنازه اش رو بذاری لای

یخ و اذیتش کنی به خاطر دلت... خدا غضبش می گیره زن...

لعنتمون می کنه لامصب.

پیرزن: من غش کردم، بعد که هوش اومدم، بچه ام تو قنداق نبود، یه

جا تو راه ازم افتاده بوده و من لعنتی نفهمیدم... نفهمیدم.